

از شکوفه های درختِ تن

مینا حق شناس



از شکوفه های درخت تن

هفده سروده

مینا حق شناس

انتشارات حزب کمونیست ایران (مارکسیست - لنینیست - مائوئیست)

مینا حق شناس اگر می خواست پای سروده هایش امضاء بگذارد معمولاً می نوشت ترانه یا سوسن. او را در دی ماه سرد امسال از دست دادیم، بعد از چهار سال نبرد سخت با آن بیماری جانکاه. گروهی از ما، مینا را به عنوان همسنگر و هم‌رزم می شناختیم، در بحث‌ها و جلسات طولانی، با گپ و نشربه، با پرچم سرخ در تظاهرات‌های انترناسیونالیستی. گروهی دیگر از ما با فعالیتش در صفوف جنبش‌رهایی زنان آگاه بودیم و حضور صمیمانه‌اش را در کنار هم‌سرنوشتان افغانستانی‌اش خوب به یاد داریم. شاید در بین ما کسانی هم باشند که در سال‌های دور، پیش از انقلاب ۵۷، مینایی را می شناختند که تازه دل به کمونیسم و مبارزه انقلابی سپرده بود. ولی بسیاری از آشنایان با عقاید و مبارزات مینا نمی دانند که او در خلوت خویش، آنگاه که آتشفشان احساساتش دنبال روزنه‌ای برای بروز می گشت، دست به قلم می برد و شعر می سرود. سروده‌های مینا را کسی سفارش نداده بود. حتی زمانی که شعرهایی را برای این یا آن نشریه فرستاد، با کسی در مورد سروده هایش سر و کله نزد. او به شاعر حرفه‌ای بودن نمی اندیشید و شعر زندگیش در قالبی دیگر سروده می شد. ما نیز این سروده‌ها را همانگونه که هستند می پذیریم: بازتاب و نشانه‌ای از ذهنیت و احساس مینا در مواجهه با چند موقعیت شخصی، چند واقعه سیاسی، چند موضوع اجتماعی. انتشار سروده‌های مینا کمکی است به شناساندن گوشه‌ای دیگر از خصوصیات و نوع نگاهش به زندگی و آرمان‌رهایی.

ژانویه ۲۰۱۱

۱	خلوت آغوشت
۳	بهاران
۹	فاصله
۱۱	به یاد نادیا شاعره افغانستانی (۱)
۱۳	به یاد نادیا شاعره افغانستانی (۲)
۱۴	در کدامین سپیده سحری
۱۶	یاد
۱۸	ما باز می گردیم
۲۲	امید
۲۴	بهار فریب
۲۷	خاطره ای در غبار
۲۹	زندگی جریان دارد
۳۲	آه نه! فریاد!
۳۷	پرواز
۳۸	جست و جو
۴۲	انتظار
۴۷	ایستگاه

خلوت آغوش

تقدیم به داوود

به دنبال یک پنجره ام،

به وسعت لبخند زیبایت

و دریای صداقت

تا به دیوار تنهایی ام

بیاویزم

به دنبال یک واژه ام

تا خلاء سکوت من

و تو را

پژواک کند.

به دنبال یک حسم،

حسی گرم،

تا جاری شود در اعماق روحم،

بکاود مرا،

لمس کند،

عریان کند پنهان ترین احساسم را.

به دنبال یک نگاهم،

نگاه کاوشگرت،

تا بنگرد مرا،

سراپا در آغوش گیرد،

و بگوید:

کجایی؟

هستی؟!!

به دنبال آغوشت،

تنهاترین خلوت من!

تا باز یابم آرامشم را!

زمستان ۱۹۸۳

بهاران

خطاب به داوود

در فصلی از زندگیم

جوانه زدی.

بوی عطر

لطافت

و معصومیت نگاهت،

صبحگاهان،

طراوت گل

و پاکیزی شبنم را

به یادم آورد.

خنده ات

صدای خوش بلبلان است

در صبحگاه بهاری جنگل.

با بوی عطر تو

و گرمی نفست

صبحگاهانم را آغاز می کردم

و شیرینی نگاهت
و کلام دلنشین گونه ات
شیرازه وجودم را فصل بندی میکرد
و جان می گرفت

لحظه به لحظه
که گلبرگ هایت را باز می کنی
و به گل می نشینی
وجودم را لبریز از
وصل و انتظار می کنی!

گلم
گلبرگم
گل بهارم!

فکر می کردم
می توانم همیشه ترا با خود داشته باشم
و سراسر فصول زندگیم را بهار کنی

جانم!
زمستان را مگر از نظر دور داشتی؟
توفان ها در دهند

بادهای سمی آزار میدهند،
سوز سرما، شیره حیات تو
و گل های دگر را
در آوندهای وجودتان می خشکاند.

گل هایی از گلستان خلق
قبل از جوانه زدن
و شکفتن
می خشکند
پرپر می شوند.

زمین شوره زار است
تنها و تنها
ترا آبیاری کردن
گلستان را نجات نمی دهد.

باد سرد است و پر سوز
زمستان است!

صدای خنده تو

و گل های دگر

به گوش نمی رسد.

- نجوا گونه ست و بیمارگون-

خفاش ها

جغدها

زاغ ها

سرزمین گل و چشمه را فتح کرده اند

صدایشان آزار دهنده ست

روان را میکاهد

جان را می گیرد.

نگاهت از نگاهم

به عمق نمی رود

وجودم را نمی لرزاند،

ارتعاش اش

از رگ های یخ زده ام نمی گذرد.

در نگاهم نفرت کاشته اند

وجودم را به زنجیر بسته اند

و رگ هایم را خشکانده اند.

چشمه ها در بطن زمین یخ زده اند

و تو

در گلدان خانه

- صبورانه -

گرمای مرا انتظار میکشی

سوز سرما

شانه های ترد تو را می لرزاند

و تو خمیده می شوی

- کمی پریده رنگ -

و گلبرگ هایت جمع میشوند

من آفتاب سوزان را به سرزمین یخ زده مان

جار خواهم زد

تا گلبرگ هایتان نخشد

تا شیره پر طراوت نشاط

در آوندهایتان لبریز

و خنده تان

آهنگ همیشگی جنگل باشد!

من جنگل های سر سبز می خواهم

دشت های همیشه بهار

زمین پر بار

نفس گرم زمین

و خنده شیطنت بار تو!

اما می دانم

می دانم

با یک گل

بهار را نمی توان همیشه با خود داشت!

من چهار فصل را بهار خواهم،

ترا بهار،

بهار را

بهاران.

۱۹۹۰

فاصله

گفتم:

آری!

گفتی:

نه!

گفتم آری! گفتی نه!

ابره‌های تیره

باریدند

بادهای دروغ

وزیدند

طوفان شد!

ابر و

باد و

باران

در هم آمیختند

سیلان شد!

بین ما

دریا

دریا

دریا.

با گودی دستان کوچکم
چگونه آب دریا را خالی کنم؟
قایقی می خواهیم!

با دو پارو

آسمانی بی ابر

قلبی بدون کین

و ساحلی از یقین!

نوامبر ۱۹۹۹

به یاد نادیا شاعره افغانستانی (۱)

در حصارم که می کنی،
خالی می شود زیرپایم.
احساسی مرا به بند می کشد
می کشاند مرا،
به اعماق می برد،
زندانی می کند واژه هایم.
واژه هایی که کلید قفل زبانند،
شکننده این سکوت نامیمون.
در جنگ درونی،
- این تضاد همیشه پایدار -
کلمه ای می جویم
ساده و مختصر
تا عریان کند این پوشیده،
پیچیدگی را.
- مبارزه ای بی پایان -
می دانم!
بین سادگی واژه هایم،
و بی صداقتی الفاظت

زمان را می بازم،

واژه هایم را می بازم،

عشق را می بازم

و فریاد کوتاهم

لحظه ای می غرد

عاصی

و همچون حباب

در فضای دوگانگی احساس

خاموش می شود.

به یاد نادیا شاعره افغانستانی (۲)

واژه ای شکل گرفت
درد در تار و پود تن معنا یافت
جاری شد در رگ
پنهان شد چون حس
همه جا
هر لحظه
در خواب
در بیداری.

لحظه ای که می خندی
تلخ خنده ای شوکران
شوکران درد واژه می شود
واز نوک انگشتانت
با فریاد بر روی صفحه ای از زندگی
شکل می گیرد.

در کدامین سپیده سحری

در کدامین سپیده سحری

می توانم کبوتر خویش را

آواز دهم به مهر؟

بگو!

به من بگو در کدامین سپیده سحری؟

گنجشکان،

راز هستی بهار را

در جوانه های نارس کاج پیر خانه

زمزمه می کنند

و چه مهربانانه مرا

از انجماد لحظه های مسخ شده

می رهانند.

بگو!

به من بگو که چگونه

از حصار بلند تنهایی

شب را به مصاف طلبم،

و لحظه های با تو بودن را

در بستر جاری زمان منجمد کنم؟

پنجره را می گشایم

به روی صبح

تنها و تنها

گنجشکان می دانند

که چگونه راز بلند شب را

در انتظار به صبح نشستن

در می یابم

و بی تابانه بر دیوار سرد لحظه ها می آویزم

و بهار حضور ترا

طلب می کنم!

۲۱ مارس ۲۰۰۰

یاد

سیال باد یاد

می گذرد

از دشت خاطره ها

گلچین می کنم گل های یاد ترا

از میان دشت فراموشی

زمین ذهن

بغض می ترکاند

و گل های سرکوب شده شادی

بیرون می جهند.

نگاه

از انجماد بی تفاوتی

با آتش بازی نگاهت

گر می گیرد.

زبان

قفل سکوت می شکند

و نامت بر لبان

پژواک می شود.

و درخت تن

به شکوفه می نشیند!

بهار ۲۰۰۰

ما باز می گردیم

ستارگانی از آسمان خلق

به زمین کشیده شدند

هنوز کهکشان خلق

لبالب از ستاره است.

شقایقانی

از دشت بی کران توده

به خون نشستند

اما چه باک

از هر قطره خونشان

هزاران جوانه برست.

خفاشان شب پرست

مگر نمی دانند که نطفه ما

در مسیر پرتلاطم خیزش ها

در آمل

با خون و باروت بسته شد

و امروز به گل نشست؟

قسم به خون پاکتان

ما ریشه در ریشه

خواهیم شد

و از آمل تا کردستان

از پرو تا آمریکا

از نیال تا ترکمن صحرا

رشد خواهیم کرد!

رشد خواهیم کرد

تا ریشه همه خفاشان شب پرست

و جغد های کور دل را بخشکانیم.

امروز سرود تان

که سرود رهایی ست

در کوه های هیمالیا به گوش می رسد

فردا

و فردا سرود ما

سرود زنان شالیکار

و دخترکان قالیباف

خواهد شد

قسم به خون سرختان
که پرچم رهایی کارگران و زحمتکشان است
در هر کوچه و برزنی
افراشته خواهیم کرد
ما باز می گردیم
تا با آتش و تندر و گلوله
زیباترین نغمه را
نغمه کنیم

ما باز می گردیم
ذره ذره
زندگی نوین
عشقی نوین
خنده نوین

و نفرتی سخت دیرینه را
در بطن هر زمین خشک
در دل هر خروش رود
در هر وزش باد
بر لبان کودکان

دست پینه بسته دهقان

و بازوان کارگران

خواهیم کاشت

ما باز می گردیم

و در دل اقیانوس توده ها

جای خواهیم گرفت

و پرچم و تفنگ و کتابمان

از آن توده ها

و توده ها از آن ما.

ما باز می گردیم

در سپیده دمان جنگ خلق

باز می گردیم!

امید

می آید

می آید

در صبحگاهی گرگ و میش

که آسمان شفق سرخی ست

می آید

در سیاهی شب می آید

و ستاره باران می کند آسمان را.

می آید و رهگشایی می شود برای پویندگان.

صدایش را می شنوم

نجوا کنان از کوه های آند

و شعله اش از هیمالیا

می رود تا حریقی بپا کند!

بوی باروتش مشام رهروان حقیقت را نوازش دهد

و صدای چلچله تفنگش

زیباترین سرود رهایی را به ارمغان آورد!

می آید

می دانم!

کشتگران باروت می کارند
کشتگران در بطن زمین سرد
جوانه های امید می کارند
تا درو کنند انقلاب را!
کارگران
در کوره های گرمشان مذاب می ریزند
و صیقل می دهند سلاحشان را
تا فرارسد انفجار زمین
کوه ها بجنبند و جابجا شود
تا رودها سر بالا روند
و ماه،
خود خورشیدی شود
تا فرا رسد انفجار زمین
تا فرا رسد انقلاب.

بهار فریب

آن شب باد جریان داشت

می برد مرا با خود

به دشت های بی پایان گسترده خویش

بیابان بود

تن

- پر عطش -

و چشمه چه دور

سراب گونه شاید

آنگاه که به شستشوی خویش نشسته بودم.

تب داشت

تن

وقتی که باد مرا با خود می برد

به دره های ژرف خارستان خویش

و من نظاره می کردم
از دور
بر جوانه سبز دلی
که از روییدن باز ایستاده بود
در آستانه بهار

فریب!
آن شب که زاغ
چکاوک باغ شد،
فاخته
لب فرو بست
از شاخه گریخت،
ماه
لغزید در مه
رخ نشان نداد،
خورشید
اشارتی نداشت.
سرد بود تن زمین
سرد
آنگاه که جریان باد
مرا با خود می برد

و من نظاره گر قطره

قطره

آب شدن خویش بودم.

آن شب که من

تمام می شدم

در خواب و بیداری

مویه می کرد باد

در شاخه های پیچ پیچ تنم

و سفری غریب

گنگ

مبهم

- با طعم تلخ تردید -

به پایان رسیده بود

و من

همراه باد

مویه

می کردم

در ژرفای خویشتم!

تابستان ۲۰۰۳

خاطره ای در غبار

در این شهر خاطره ای نیست
نه از کودکی
و نه از نوجوانیم.
بهار خود را
به زمستان تحمیل می کند.
نه شکوفه های سیب بر درختان
و نه سرکشی شاخه اقا قیا
از دیوار همسایه.
نه پرواز گلبرگ های گل اشرفی
در هوا
و نه بوی خاطره انگیز اطلسی
در میدان شهر.
هیچ کدام مرا با بهار
آشتی نمی دهند.
بهار خود را به زمستان
تحمیل می کند
و من خود را
به بهار.

به دشت می روم
از کنار لاله های واژگون
بی هیچ نگاهی می گذرم
نه گل های نرگس شهرم
و نه بوی پونه وحشی کنار جوی
مرا به کوچه خاطره ای راه نمی برد.
گیسویم عریان و بی پروا
در باد بهاری به رقص در نمی آید
همه چیز در خاطره این شهر
گم شده است
مانند اسم من
در خاطرات تو
و یاد تو
در رویاهای من.
چیزی که در ذهنم
حک شده است
زمستانی است که تو
در بهارم به ثبت رساندی.

۲۰۰۴

زندگی جریان دارد

زندگی جریان دارد

مثل امواج دریا

گاهی نرم و آرام

در آغوش ساحل می آساید

گاهی خشمگین و هولناک

ساحل را دگرگون می کند.

زندگی جریان دارد...

مثل زمزمه باد

گاهی در گوش درختان

نجوا می کند عاشقانه

گاهی می غرد ترسناک

و شاخه ها را به آتش می کشد.

زندگی جریان دارد...

مثل رها شدن من

در جریان لحظه‌هایی که می‌آیند و می‌روند

گاهی در بطن پرتلهاب گرم لحظه‌ها

جان می‌گیرم

پرواز می‌کنم

به اوج می‌روم.

گاهی در انجماد لحظه‌ها

سرگردان

بی‌روح

می‌روم به حاشیه‌ها

می‌آویزم به شاخه‌ای شکننده روی آب

یا پاره‌سنگی خزه‌گرفته

لغزان

تا خود را در سردی ثانیه‌ها گم‌کنم.

زندگی جریان دارد....

موج وار

مثل حس من

در تمامی لحظه ها

و گریزان از تکرار

تکرار

مثل ته نشین شدن لحظه ای تلخ

در ذهن من،

مثل حس شناخت لحظه های نیامده

بی قرار

نامعلوم

لحظه هایی که من

برای شناختنش

زندگی می کنم!

۲۰۰۴

آه نه! فریاد!

همواره این گونه بوده است.

کلنجار رفتن

در بودن و

نبودن

شدن و

نشدن.

احساسی را در خود زاییدن

احساسی را در خود حلق آویز کردن

همواره این گونه بوده است...

چگونه می توان دوست داشت

زمانی که در کینه متولد می شوی؟

چگونه می توان عشق ورزید

زمانی که خود نفرتی؟

چگونه می توان زیبایی ها را دید

زمانی که در باغچه چشمانت سرب می کارند؟

عدالت عبثی بیش نیست

زمانی که حکم ات از پیش صادر است.

تا کی می توان مهر سکوت بر لبان کویید؟

فریادهای عاصی در گلو حبس می شوند

و آه است

که بر لبان نقش می بندد.

تا کی می توان

دیدن و دیدن

متین و آرام

خموش

اشک در چشم حلقه بسته؟

هق هق گریه را

در دستان خفه کردن

تا کی؟

بین زایش و فرسایش

بهاران و زمستان ها در گذرند

زندگی

راهی ست پر پیچ و خم

و نباید رفتن!

رفتن

هستی ست

در هستی

نیستی

"سکون"

مفهومی ندارد

این است زندگی.....

حرکت جان می یابد در دگرگونی ها

و دگرگونی ها جان می دهند

بهاران و زمستان ها.

شکفتن

و پرپر شدن

افت هایی مالا مال از درد و رنج

و خیزش هایی سرشار از امید

این است زندگی!....!

"سکوت" مفهومی ندارد

لب بگشا... لب بگشا و سخنی بگو!

آه نه!....

فریاد!

فریاد در گلو حبس کردن

اسارت است

اسارت

بردگی ست

و بردگی

سکون.

زندگی حرکت است

و حرکت

زندگی

این است همیشگی!

"سکون"

مفهومی ندارد

لحظه ای بیش نیست.

لب بگشا... لب بگشا و سخنی بگو!
آه نه!...

فریاد!

لب بگشا و سخنی بگو
از دگرگونی ها و خیزش ها...
از تولدی دیگر
از زندگی...

ما قایقرانانیم در مسیر پر تلاطم خیزش ها...
در طوفان هاست که ساخته می شویم و شکل می گیریم
ما نوید می دهیم
چگونگی فردا را
با آه نه....
با فریاد.

پرواز

زمستان بود

ویرانی باغ

با شاخه های شکسته عریان

و قلب پرنده ای

به وسعت تمامی رویاها

که در ویرانی لبخند باغ فسرده.

پرنده

عریانی باغ را

بی حس رویشی دید

و اصالت باغ که فرو ریخته بود.

جست و جو

در جست و جوی تو بودم
از دیر باز،
در میان ابرهای شکل گرفته روزهای بهاری
هر لحظه به شکلی در می آمدی
توفان ها
که از راه می رسیدند
تصویر تو
در پراکندگی ابرها
گم می شد!
در جست و جوی تو بودم
در بهار،
وقتی که زمین شکاف بر می داشت
و گل های وحشی بیدار
به سوی آفتاب
قد می کشیدند.

در هر گلی
عطر متغیری داشتی!
در جست و جوی تو بودم
درغروب نخلستان جنوب،
آنگاه که زمین،
آخرین گرمی خورشید در تن،
به وصل دوباره صبح می نشست!
در جست و جوی تو بودم
در دشت های سراسر شقایق کردستان،
که رنگ خون اول ماه مه بود!
در جست و جوی تو بودم
در کویر کرمان
و شب های پر ستاره اش،
در شکاف های ترک خورده دشت های بلوچستان،
و انتظار بارش بی دریغ
و جوانه ای!
در جست و جوی تو بودم
در طلوع سرخ،
و استواری قله سرکش البرز در پیگاه
و شکفتن گل ها

و هماغوشی پروانه ها

بعد از پرواز طولانی!

ترا نمی بینم

اما صدایت

موسیقی روح و روانم است.

ترا در بر نمی گیرم

اما بستر آرزوهایم

بوی تو به خود گرفته است.

یک بلوغ دوباره

در سینه هایم ریشه می دواند

و احساسی در من به وجود می آورد

که هرگز حس اش نکرده ام.

چیزی در من

شکاف بر می دارد،

و «من» را

با شتاب از من

به بیرون پرتاب می کند!

لبریز از یک بلوغ دوباره

خواهش با تو در آمیختن

یک نیاز!

ای آزادی!

ای آزادی!

ترا باز خواهیم یافت!

انتظار

بر بلندی شب ایستاده ام

در آن سوی کوه ها،

به افق سرخ زندگی

و دشت های پر بار

چشم دوخته ام.

من از سیاهی شب

کنده شدم

– به سان شب از روز –

و انتظار بر آمد.

خورشیدی نو

خورشیدی که بی دریغ

گرمی بنخشد.

من از حس بهار

و جوشش جوانه ها

سرشارم

آشنایم به خیزش جنگل
و ایستادگی سروهایش
وقتی که تبر
از خون سبز درخت

باده می نوشد

و به خون جنگل
دندان تیز می کند.

می آیم
از راهی دراز
در یلدا شبی
سرد
و زمزمه های سحر را می شنوم.

می آیم
با کوله باری از درد مادرانم
کوله باری به ارث مانده
وا گذاشته بر دوشم
از سیاهی شب می آیم.

ای رفیق!

ای همدرد!

می آیم

از میان صورتک های هزار چهره

از میان قلب های چوبین

از فضای سرد و یخ زده

می آیم!

فضایی که چشم های آدم

شیشه های بی رنگ را ماند

که زر و زور و تزویر

آن را رنگین می کند.

من از آلودگی های این شب سیاه

دامن خود را پاک می کنم.

می آیم

از سر زمین قناری های در قفس محبوس

از ماهی های سرخ

در تنگ بلور

از آدم های بزرگ
با قلب های کوچک
قلب هایی که فقط برای خود می زند
و فضای تنگ و کوچکی را گرم می کند
می آیم.

می آیم
با کوله باری از درد
قلبی پر امید
مرا دریاب
ای دوست
ای همدرد!

می خواهم
کوله بارم پر از شادی باشد
پر از نان
پر از دوستی
آزادی
پر از برابری

به وسعت
بی کران

به بزرگی و حرمت زن
و به سنگینی مسئولیت انسان.

شانه هایمان
توان آن را دارند
و دست هایمان
توان آن را می یابند،
برای تقسیم آن
به هر کس به اندازه نیازش!

ایستگاه

هزار ترنم باران بر زبانم
هزار خنده خورشید بر لب
اندوهی به زیر پوست و

عصیان خلق در درونم.

هزار بذر امید در قلبم

فریادی در گلو

و خون سرخ دوباره رویش

در رگانم.

هزار پونه وحشی بر دامن

هزار خوشه گندم در دستانم.

در جاده تاریخ

ایستگاه ضرورت

پیاده می شوم

و شمارش می کنم

لحظه سرخ موعود را!